

کاکتوسها هم عاشق می شوند

# کاکتوسها هم عاشق می شوند

نوشته: سامان فسروی

[www.booran.blogfa.com](http://www.booran.blogfa.com)

یادت که می آید؟  
در زیر آبشاری که فرو می ریخت  
نا خود آگاه یک لحظه مکس کردم  
از صحرای کلمات  
بوی شقایق را درو کردم.  
ولی نفهمیدم چرا این بو به مذاقم خوش می آید!

پتو را محکم دور خودم می پیچیدم . هوا خیلی سرد بود . آنقدر که از سرما گریه ام گرفته بود . پهلوی به پهلوی می شدم و پاهایم را توی شکمم جمع می کردم . مثل جنینی که از سرمای تولد گریه می کنه حسش رو می فهمیدم . شصت پای راستم را از سوراخ پتو بیرون آوردم و جایش را به شصت پای چپ دادم و این طور شد که مطمئن شدم دنیا هنوز همان دنیاییست که قبلن بوده . شکمم شروع به سرو صدا کرد ، می خواستم خفه بشه که صدایش در نیاد که من گرسنه ام نشه . جنین پهلوی به پهلوی شد . حالا منتظر بود کسی به پشتش بزند تا او با ناله ای ضعیف و کشار به زندگی سلام کنه .

یه روز سرد و بی معنی رو داشتم می گذروم . هوا حتی حال نداشت از درز کنار پنجره بیاد تو و بخوره به صورتم و سردی تو رو بیاد من بباره . اینجا همه چی یه بویی دیگه می ده: بوی شرمندگی، بوی نداشتن، بوی نرسیدن. گل بگیرن دهن اون کسی رو که میگه کبوتر با کبوتر، قاز با قاز. مگه بیکاری واسه هزار سال این حرفو میزاری تو دهن این ملت؟

خسته شدم از بس با خودم فکر کردم و به هیچ جا نرسیدم. مخم عینه لاستیک شده که 18 ساله کار کرده و پول ندارم عوضش کنم! اینقدر گاز دادم که دیگه فرسوده شده و به پام افتاده که دیگه بی خیالش شم!

اون وقتا خودم رو بیشتر حس می کردم. چقدر بزرگ شده بودم و خبر نداشتم! یادش بخیر همه چیز از اون گوشه ی دنیا شروع شد. واسه اینکه کم نیارم همیشه قشنگ ترین چیزای این دنیا از گوشه شروع می شه.

یه روز سرد زمستونی، که به قول تقویم هنوز پاییزه ولی کم از زمستون نداره یه شازده بدنیا می آد که اسمشو می زارن سامان. گذر روزهای این بچه نه تفاوتی با بقیه داره نه کمی ای نسبت به اونا. نه تحصیلات ابتدایی رو با موفقیت کامل تموم می کنه و نه بعدش راهی نجف میشه! همه چی عادیه عادیه. تا اینکه الان اونو باید پشت این پنجره پیدا کنم و بگم این که منم! کل زندگیم تو سه خط میشه خلاصه کرد و به این میگن تازه آغاز بدبختی...

وقتی می دونی همه چی روی مدار دیگه می چرخه و تو این وسط دستت به اونجا نمی رسه مجبوری ناراحت باشی و به روی خودت نیاری. می دونی خیلی ارزش بالتر از این حرفاست ولی خیلی از

دستای این طبیعت لاکردار نمیزاره تو به اون چی که باید باشه برسی. اون روزا از بس توی دلم رخنه کرده بودی و مونده بودی که دلم دیگه داره کپک می زنه. آخه خودت که نیستی...

باید پا میشدم می رفتم حموم که صدای شورت مسیج منو از خود بی خود کرد و با احتمال اینکه یکی منو دوست داره، دیوانه وار طرف این دستگاه شادی آور یه دو مارا تن رفتم. اه... این بانک ها هم که انگار کسی تو این دنیا بجز من نیست که بهش خبر افتتاح شعبه هاشونو بدن! یک کم باز به اون کاج جلوی پنجره خیره شدم. چقدر یک نفر میتونست تو این سرما باز حس سبزی داشته باشه. کلاغ هم دیگه نای درآوردن صدای گوش خراش نداره. حوله رو بر داشتیم که برم. دیگه ایندفعه صدای زنگ موبایل می آد و بانکها برای افتتاح شعبه هاشون دیگه زنگ نمی زنن! خود خودشه! صدامو تا تونستم نازک کردم که لطافت رو واسش معنا کنم و از صدای نکره ی من بدش نیاد! یک دفعه ی دیگه تو ذهنم ادب رو مرور کردم که مته همیشه سوتی ندم. خودم رو ایندفعه باید یه جور دیگه باید بهش بشناسونم. گوشه ی تو توی حالت انسر قرار دادم و با صدای متین یک الوی گوش نواز را نثار لحظاتهش کردم. یه کم با هم حرف زدیم و من می خواستم مته همیشه تلاش کنم که بهت بگم آخه بابا چرا تو نمی فهمی که من چقدر دوست دارم، به چی باور داری که خاطرتو می خوام. باز هم روم نشد و بی خیال شدم! آخه من کلاغ زیمباوه کجا و قناری سواحل بلژیک کجا؟ دوباره از هم حداحافظی کردیم و باز هم تراژدی زندگی رو ادامه دادم.

بدجور دیگه داشتیم از خوابگاه خسته میشدم. کسی نبود بگه آخه بیکار بودم اومدم درس بخونم اونم تو ولایت غریب؟ حوله رو بر داشتیم که برم حموم و دیگه به هیچ چیز نمی خوستام فکر کنم: به همه ی نداشته هام که سنگینیش از یه 18 چرخ بیشتره. آخه اون روزا خورشید تو چشمت خلاصه می شدو من بدجور نگران روزهای زمستون بودم...

حس پیاده رفتن تو این حال و هوا بود. میگن سبک میشی. تنها راه می افتم و تا خود پارک ساعی راه رفتم. گوشه ی کفشم رو که نگاه کردم بدبخت از حجب و حیاش چیزی نگفته و الا دهنی که اون باز کرده بود میرزا نوروزخان هم ندیده بود. برگهایی که از درخت خسته شدن و خودشون رو ول می کردن تا کف زمین رو بیوسن و اون جارویی که بودنشون رو تحمل نمی کرد، چقدر می تونست برای من پر از خاطره باشه. وقتی دستتو میزاری توی جیب کتت و تا می تونی اونا رو به خودت فشار می دی تا سردت نشه و سرتو هم میاندازی پایین تا دهننتو زیر کتت کنی همه می تونه خبر از یک کسی بده که اومده تا با قدم زدن با زمین درد دل کنه. اومده تا بگه که اینجا جای موندن نیست.

چقدر تهران قشنگه. تنها شهری تو دنیا که اگه دختراشو ازش بگیری به درد لایه جرز هم نمی خوره. تازه داشتیم حس می کردم که اینقدر که من فکر کنم به تو مشغول بود هیچ چیز تو اطرافم نمی تونست نظر منو جلب کنه حتی اگه اونجا تهران با تمام قشنگیاش باشه! درختا هم دیگه چیزی ندارن که من بگم با نگاه کردنشون از اون حال در می اومدم. فقط قدشونو بلند کردن و هیچ خاصیت دیگه ای ندارند. آخه دنیا زمانی قشنگه که بتونی قشنگ نگاه کنی. یه نگاه کافیه تا بفهمی همه ی دختر و پسرای بی

کلاس و بی مکان و گدا گشنه جایی بهتر از پارک برای تقسیم لحظاتشون ندارن. انگار الان تو این دنیا فقط این دو تا هستنو و ماها ول معطلیم.

همیشه با خودم می گفتم بزار خوش باشن، تو هم فردا روز یکی همین حرفو بهت می زنه. اونوقته تو هم نمی شنوی و همه چیز دوباره به روالش ادامه می ده. شاید اگه اون وقت اونجا بود تو هم می خواستی اون دل پر تو خالی کنی از هر چی که نداری و بهشم نمی رسی. اون روزا بدجور دچار زندگی شده بودم. خیلی دلم می خواست فاصله ی بین حس و کلمه رو کم کنم. ولی کلمه ها نمی تونستند دریا بشن. کلمه کلمه است! کلمه هم یه معجزه ست ولی از بس تکرار شده تقدسش رو از دست داده ست. ولی بودن خودش یک دنیا زندگی...

چشام داشت خوب کار می کرد که مچ یکی از بچه های دانشکده رو بد گرفتم. اونم مته یه سرباز که با انفجار بمب دست و پایش را گم می کند خودشو باخت ولی باز هم به روی خودش نیاورد. خواستم برم جلو و بگم خجالت نمی کشی؟ این پسر که با توه من کفشام نمی دم واکس بزنه! ای بسوزه پدر این بی پولی که آخر فهمیدم پسر 206 داره. آخه یکی نیست بگه مگه با ماشین قراره آدم آدمتر بشه؟ البته یه لحظه با خودم گفتم: خفه بابا! پس به چیه؟ نکنه به مرام و عشق و دوست داشته! گذشت اون زمون که می گفتند علم بهتر است یا ثروت؟ گور بابای من که با اقتدار می گفتم علم! پاشو حاجی خودتو جمع کن که حرفات عینه شیر خشک های مصری که با 10 سال تاریخ انقضا می فرستشون ایران... پاشو خودتو جمع کن که دیگه جای تو اینجا نیست.

از اون تمنای قلبم هیچ هراسی نداشتم. چون می دونستم فقط تویی که می تونی توی این محدوده بی معنی و بدن خط زندگی منو سر پا نگه داری. شاید با همین دستام یه روز از مرزهای آینده هم گذشتم و با خودم به یه جای دیگه رفتم. به جایی که بوی گندمش با اینجا فرق کنه. شاید یه روزی این پله های دلم رو جارو کردم.

هنوز ساعت 9 شب نشده که بابام زنگ زد و می خواست احوال پسرشو بپرسه.

- چطور ی گل پسر؟

- مته همیشه دادی! بد نیستیم ولی تعریفی هم نداریم.

- چیکارا می کنی؟

- قبر می کنم که آرزوهامو بریزم اون تو! نمی دونی این دل سپردگی چه حسیه.

بابام در حالی که داشت حرفای منو گوش می کرد با کمال همدردی گفت:

- بمیر بابا! اصلاً حال ندارم این چرت و پرت های تو رو بشنوم. بنال بینم پول هنوز داری یا برات بفرستم؟

به جون عزیزم همچین زد تو حالم که حذف ایران از جام ملتها نتونست اینطوری قلعه نویی رو ناراحت و دپ کنه!

- آره بابا هنوز دارم. راستی بابا می خوای واسم زن بگیری یا نه؟

- خوب عزیزم مواظب خودت باش که حوصله ندارم پیام جنازتو برگردونم. می دونی که کلی خرجا گرون شده و فعلاً وقت مردن نیست. تازه بنزین هم پیدا نمی شه! زود برگرد که دلم واسه تنگ شده. مواظب خودت باش هانی! بای جگرم.

اینم از سنگ صبور ما. اصلاً می دونی چیه شتر ما از بچگی خر بود و عقلش به این دنیا قد نمی داد. تف تو این شانس...

دلم می خواد دیگه به یه چیز دیگه فکر کنم. من نباید بخوابم، یخ می زنم میمیرم...

\*\*\*

به زور از خواب پا میشم. چشامو که باز کردم دیدم پام تو دهن هم اتاقیمه! خودم رو جمع کردم و سر و صورت رو یه صفایی می دم. کیفم رو که خواستم بردارم دیدم از جلوی آینه یه پسر خوشتیپ داره رد می شه. با عجله برگشتم. به به این که خودم بودم! به ناصر هم اتاقیم گفتم دوست داشتی یه دست و یه پا نداشتی ولی قیافه ی منو داشتی؟! با پرتاب اولین بالشت من مته قرقی جیم شدم.

اون روز، روز خوبی بود برای من. چون یه حسی خوبی داشتم. تو راه داشتم واسه خودم بشکن می زدم که یه لحظه متوجه شدم همه دارن منو نگاه میکنن. تو دلشون حتماً می گفتن این یا دیوونه است یا عاشقه. دیگه نمیدونستن سومیشم هست: یه بیکار! ولی بدش نمی آد یکی از این دوتا باشه. از در دانشگاه که میرم تو به رسم قدیم همه دارن به من سلام می کردن و من هم زنگوله رو می فرستادم و میگفتم فرصت پهلوان. تا اینکه دوباره رسیدم دم در دانشکده. از 200 متریش بوی تو رو می داد. راستی شب قبلش وایتکس زده بودی؟!

دلم می خواست منتظر تو وایسم تا ببینمت. گور بابای کلاس. ولی تو انگار قصد نداشتی بیای. شاید بخاطر من نمی اومدی. سر کلاس که رفتم انگار اشتباهی پرونده ی من افتاده اینجا و منو توی یک دبیرستان دخترانه ثبت نام کردن. سنگر علم پشت کلاس با تیرحامد همیشه دست من بود. شاخ اون پشت نشستم و تنها کاری که نمی کردم درس گوش کردن بود.

اون روز هم بر عمر تلف شده ام اضافه شد و باز تو رو ندیدم. دم ظهر بود که امیر رو دیدم. یکی از بامرامهای روزگار بود. جفتمون تو خلقتمون اشتباهی رخ داده. با اولین حرکت کلی بد و بیراه به هم کشیدیم و صمیمیت مون رو به هم نشون دادیم!

- چیه تو فکری؟

- هیچی باز نیومده!

- پاشو بابا جمع کن کاسه کوزه تو! مگه چی شده حالا...

نگامو تو چشاش دوختم! خواستم همچین بزمنش که 100 لیتر خون بالا بیاره و تا ماه بعد خون نداشته باشه.

- خفه غلوم علی! نزار آبروتو ببرم با اون سکینه خانوم. مرتیکه هر روز با یکی می گردی مگه من چیزی بهت گفتم. الان اجازتو گرفتی اومدی پیش من؟ از کی تا حالا اجازه داری با پسر مجرد وایسی! اینو که گفتم ناراحت شد ولی با تمسخر گفت:

برو بابا، اولاً سکینه اسم جد پدریته! مونا اسم داره. دوماً کی گفته من و اون با هم رابطه داریم. سوماً اگه چیزی هم باشه تو چرا حسودی می کنی؟ حرفشو قطع کردم و با خنده گفتم:

- اولاً جد پدری ما مرد بود. ده تا زن گرفت و آخر نگفت! دوماً این خاتون مونا چندمیه اگه خدا بخواد؟ هیچی نباشه من اگه حساب رو داشته باشم 18 یا 19 یه! سوماً ما که حسود نیستیم. خدا بیشتر بده! خواستم یادآوری کنم که بخودت فشار نیاری و اصراف نکنی! صورتا رو جهت اینکه بگیم با جنبه ایم خندان نگه داشتیم! ولی یه کم دلم به حال دختره می سوخت، آخه بدبخت اول جونیشه بود!

با هم زدیم بیرون و هر کی از بغلمون رد میشد مسخرش می کردیم. بدبختا... یکی دماغش، یکی قیافه اش، یکی لباسش. ولی نمیدونم چرا ما به مردا کاری نداشتیم! تو راه از همه چیز گفتیم. خواستم تریپ پدربزرگی بیام و یه کم نصیحتش کنم. اما دیدم نمی شه، چون خودم همه جام می لنگیدا! خواستم نظرشو یه دفعه دیگه در مورد قناری خودم بپرسم که بدون اینکه فکر کنه گفت شات آپ! نامرد گفت هیچ به هم نمی آین. یه پارچ آب سرد تو اون هوای یخ فکر کنم حکم یه مردن بی جواز رو واسه من داشت. دعوت کرد به یه چیز دیگه ای فکر کنم. هر چی به جز اون و تمام یادگاریاش.

شاید هم راست می گفت. شاید دیگه تو این دنیا نه کفتری مونده و نه باز. الان یا می تونی کلاغ باشی یا قو! از بخت بد ما هم نه تنها کلاغ شدیم بال هم نداریم. اینقدر نفس عمیق کشیدم که هوای تهران رو همش من دارم تصفیه می کنم. چه مزه ای داره دود! آدمو از خود بی خود می کنه.

با امیر حال می کنم. در کمال بی شعوریش گاهی اوقات واقعیات رو خوب می رسونه! کاش مونا عاشقش نمی شد. بد فاصله میندازه بین رفاقتمون!

دلم می خواست برم جلو موهای مونا رو بکنم! با اولین سیلی خون بالا بیاره، اینقدر بزمنش یادش بره که دیگه با کسی دوست بشه. ولی خوب آخه اون خوشکل بود و امیر هم حرفه ای! کحامدو بلده. دیگه چی بهتر از این. هر کی تواناییشو داره باید استفاده کنه! اگه تو هم بچه تهرون بودی حالا نصف مشکلات حل بود. خدا بگم چیکارت کنه آغا محمد خان! آخه تهران جا بود که پایتختش کردی؟ می اومدی طرفای ما خوب. اونوقت اینا می سوختن!

امیر می خواست بره گفتم بیاد بریم خوابگاه. وقت نداشت! خوب آدم اگه بخواد اگه شب مونا بهش زنگ زد بشینه باهاش یه حرفایی بزنه که بهش نمی آد، نمی تونه بیاد مکان عمومی... یاد جمله ی معرف زنده باد خروس افتادم! یه بار 16 دفعه بهش زنگ زدم داشت با مونا حرف می زد. ای بمیری مونا که بد زدی تو حالم...

\*\*\*

فرداش از اول معلوم بود روز بدی می تونه باشه. مثلاً تولدمه. وقتی از خیابون رد شدم ناخود آگاه تو رو دیدم. اون کی بود باهات بود؟ با خودم گفتم: باجنبه باش پسر! متحجر نباش خوب... حتماً یکی از دوستانشه. یه جورایی خواستم بهت برسم تا اینکه از کنارت رد شدم سلام کردم.

- چطوری سامان؟

- خوبم تو خوبی؟

خیلی سگ محلم کردی! چی شده یعنی؟ سرتو کج نکردی بیای طرف دانشگاه. با طرف می خندی و داشتی همینطور میرفتی. سر کلاس اصلاً نتونستم حواسم رو جمع کنم. دلم می خواست ناخنمو بخورم تا بگم چقدر حرصم دراومده ولی نشد. بجاش دهن صندلی رو صاف کردم! از کلاس که در اومدم دیدم با عجله می خوای بری. اومدم جلو...

- کجا میری با این عجله؟

- نهار با بهنام میرم بیرون! بیرون دانشگاه منتظرمه.

شازده اسمش بهنام بود و من از هرگونه اظهار نظری پرهیز کردم ولی ته دلم هری ریخت! دیگه ناقوسها به صدا در اومدند. یاد یه شعری افتادم:

گوش کن

آسمان از ماه تهی می شود ، تو از من

و من از هر چه آرزوست

حالا بخواب... الان موقع رفته.

تازه فهمیدم امروز چمه! همه دور و ورم جمع شدند و گفتند سامان تولدته و باید نهار بدی. من دارم عینه کتری می جوشم ولی به روی خودم نیاوردم. خبر مرگه خودمو می دادن اینقدر ناراحت نمی شدم! با بچه ها راه افتادیم بریم طرف رستوران سنتی. از پله ها داشتم آروم می رفتم پایین که تو رو با بهنام دیدم که سر تون 10 سانتی متر بیشتر با هم فاصله نداره. چقدر می خندیدید با هم و با هر صداس قلب منو پاره می کردی! همین کافی بود تا من از روی یکی از پله ها سر بخورم و متوجه هم نشم! یک زمانی باور نمی کردم که کاکتوس ها هم بتونن عاشق بشن! از کلمه ی عاشقی متنفرم! دستمایه حرفای یه سری شده که لجن زار زندگیشون رو بتونن ادامه بدن. از اینکه روحم آبستن تو شده بود یک لحظه ناراحت شدم. از اینکه تو خیالم تمام شقایق های دو روز مونده تو گل فروشی رو واسه تو می خریدم پشیمون شدم. تجلی زندگی رو با تو دیدن رو جلوی چشم سیاه دیدم. فردا رو تباهی دیدن حس کردم و از اینکه این همه کلمه قشنگ بلام و نتونستم حسم رو برات خلاصه کنم از خودم متنفر شدم.

داریم به سالگرد همون روز نزدیک میشیم. سالگرد عجز و بی شعوری من! خنده های با دوام تو... بدون اجازه فعل جمله رو جمع بستم! تو در این جمع حضور نداری و شاید بودند هم مجازی نباشه. فقط من و فقط من....

به هر مصیبتی به تو نزدیک شدم و خواستم بگم از اینکه من امروز تولدمه خوشحالم ولی بیشتر دوست داشتم برم زیر تریلی تا اینکه اینجا باشم. باز بهنام رو به من معرفی کردی و گفתי تازه با هم دوست شدین! دیگه تموم شد... بغض گلوم رو گرفت و هیچی نگفتم اما تو با چکمه هات به رژه روی اعصاب من ادامه دادی. دستم رو وقتی توی دستای بهنام گذاشتم که بگم خوشبختم برق خوشحالی رو توی چشاش دیدم ولی سردی دستای من معلوم بود. بچه ها پریدن وسط و گفتن امروز تولد سامان و کلی خوشحال! ولی تو از بس خواست به بهنام بود حتی یادت رفت بگی الهی آخریش باشه که داری جشن میگیری!

هیچ چیز نتونست اون روز منو خوشحال کنه! هیچ کدوم از کادو ها... امیر فهمید ولی به روی خودش نیاورد. فقط می خواست منو خوشحال کنه، ولی نتونست. حرف نزدن من دلیلی بر سوختنم بود. اونا پا شدن رفتن. بی اختیار گفتم بچه ها منم مریضم بریم. از بس تولدم یخ بود همه پاشدند. دم در بهنام رو وقتی دیدم که در بی ام دبلیو رو واست باز کرد دیگه رمقی برای راه رفتن وجود نداشت. فیلمنامه ای که کارگردان نوشته بود ماله دهه ی 40 بود. بهروز وثوق فقط می تونست این رل رو خوب اجرا کنه و من برای اینکار ساخته نشده بودم. شاید اون می تونست با سمج بودنش موفق باشه که آخر اونو بدست بیاره. شاید هم فیلمنامه هندی بود و آخرش خوش بود. اما...

وقتی داشتیم با هم راه می رفتیم داشت به من می گفت از اسب شیطان پیام پایین. تو سگت شرف داره به اون. ارزش فکر کردن رو نداره. صدای زنگ موبایل امیر اومد. فهمیدم موناست و اون احضار شده. نرسیده به چهار راه گفت من دیگه باید برم. حتی حوصله نداشتم که به اینکحامد بخندم. آخه یکی نبود به این بدبخت بگه تو که خرما خوردی فعلاً بزار هضم بشه بعد بیا چرت بگو...

اونم رفت و مونا اجازه نداد بمونه. حالا تنها موندم با سنگ فرشای خیابون ولیعصر. سعی نمی کنم پام رو خط های سنگ فرشای پیادرو بره. تنها یک لحظه تو ذهنم تکرار میشد. باز کردن در بی ام دبلیو و رفتن با خنده ی تو... یعنی با هم کجا رفتین...

اونروز دیگه نتونستم افیه روشنفکری پیام و از کنار مسئله به راحتی بگذرم. امیر اس ام اس داد چطوری پسر. خواستم فحش رو بهش بکشم که گفتم ولش کن که اون حداقل از من یکی خوشبخته... سینما رو به همه جا ترجیح دادم تا توی تولدم حداقل به خودم یه حالی داده باشم و از فکر اون دربیام. وقتی از سینما اومدم بیرون چشم دنبال 2 نفر رفته بود که تو سرمای اون شب چقدر رمانتیک برای هم شو و ور می بافتند! کاش بهم می رسیدیم... جمع کنید بابا. حالم بهم خورد از این همه دروغ... فقط خواب می تونه تو رو از یادم ببره ولی پلکام چرا سنگین نمی شه! ای کاش اینجا نبودم...

\*\*\*

با بچه ها نشسته بودیم جلوی دانشکده که یکی اومد از جلومون رد شد. در همون لحظه فک همه به زمین چسپید و موجی از صداهاى اى ول بابا اى ديگه کيه بلند شد. من پشتم بهش بود. وقتى برگشتم اونو ببينم داشت با گوشى صحبت مى کرد. همونجا 2-3 نفر تلفات داديم واسش و انصافاً تا حالا ندیده بودم اينطوری يکى تو نگاه اول تو دل همه بره!

- اى بابا، ماى بدبخت رو بگو که آخر هم مجرد از اين دنيا ميريم

- ببر صداتو! اين چى بود مگه! خانمم صد برابر اين خوشگل تره!

- کى رو منظورتون بود؟

- همونى که قراره تو اون دنيا بهش برسم

تا اينجا همه چيز خنده بود و من هيچى نگفتم. ولى شک ندارم که تا حالا اينجورى نشده بودم. امير دوباره پاشد که يه تکونى به خودش بده! آخه اون متخصص بود! اونوقتاً مونا دانشگاه نيومده بود. امير فعلاً افسحامد دسته يکى ديگه بود ولى توانايى رو داشت که يه کارايه ديگه اى هم بکنه... تا اومد حرف بزنه من گفتم نفستو مى برم ايندفعه حرف بزنى که همه دادشون بلند شد و گفتن به به چشممون روشن حاج سامانو بخوريم! چى شده مگه؟ منم گفتم زشته...

ممل پريد وسط و گفت خداييش ماها چقدر بدبختيم اين همه درس مى خونيم آخرشم بيکاريم و نمى تونيم يه زن بگيريم که حداقل آخرش بگيم بابا اى ول از زندگى يه بهراه اى برديم. اينم شد زندگى؟ حامد گفت بيخيخ بابا حالا خودتو نباز مگه چى شده؟ خودم قول مى دم آخر زنت بدم. يه دختر خاله دارم 38 سالشه تازه خونه دار هم هست مى خواييش؟ همه مته سگ شروع کردن به خندیدن.

نگام هنوز دنبالش بود که دوباره از در اومد بيرون و بازهم داشت با گوشى حرف مى زد! بسه خوب... کله ام يه 370 درجه اى باهاش چرخيد! ولى اون صحنه ها فقط با يک نفس عميق از ته دل هم تونست تموم بشه. فردهاى ديگه اى هم در انتظار من بود.

چند روزى مدام اونو ديدم و هر دفعه اين چشم بود که ناخودآگاه دنبالش مى رفت. تا اينکه يه روز اتفاقى اومد ازم يه سوال پرسيد و اين سرآغازى بود براى يه دوستى! ازم در مورد نشریات دانشگاه سوال کرد، خيلى خلاصه و کوتاه جوابشو مى دادم. خيلى خوشش اومد. همينطورى رفتيم جلو و هر سوالى داشت ازم مى پرسيد. همه داشتن حسودى مى کردن که توى اين دانشگاه اين چرا بايد با من حرف بزنه! شايد يه بچه شهرستونى حق نداره نفس بکشه! رابطه هر روز براى من شيرين تر مى شد و اين بود که من مى تونستم بگم اين سرآغاز يک علاقه بود به وسعت فرداى من...

\*\*\*

تصمیم می گیرم برگردم خونه که اینجا نباشم! تمام خوشی های اینجا رو می خواستم برای تو یکجا بگذارم که خوشحالی لکه دار نشه! امیر هم یه مدت دور از طعنه های من با خانم بچه های جدید سرکنه! کشتی رو در این باتلاق زندگی می خواستم یه مدت رها کنم ولی شاید پایان زندگی نباشه، چون من کارگردانی زندگی رو خیلی دوست دارم.

ترمینال که می رسم تازه می بینم چقدر ملت می تونن ساده زندگی کنن و واسه هم بمیرن. با هم درکمال نداری و سادگی بیان سفر و تازه آخرشم واسه هم بمیرن. پر زن و مردای جوون که اول زندگیشون اومدن تهران که اینجا رو هم دیده باشن. از هم توقع زیادی ندارن و همدیگرو می فهمن. اینجا مهد تمام آس و پاس های دنیا ست که کسی نیست در ماشین روبراشون باز کنه و با خنده وارد ماشین شن! اصولاً زندگيه ديگه...

12 ساعت تمام تو دل شب رفتم و دشت های خالی از همه چیز اطرافم رو نگاه می کردم. تو اون تاریکی تنها چیزی بود که می تونست نماد پوچیه محض باشه. بغل دستیم خیلی حرف زد ولی من یک کلمه هم گوش نکردم. فقط یه بار که تو حرف زدنت در پرتاب آب دهنش یه دوش حسابی گرفتم گفتم صابون نداری؟!

چیزی بهتر از تو نمی تونست بهانه ای باشه برای فکر کردن. اینقدر دلم تنگ بود که خواستم اوضاع رو یه جوری بسنجم. بهت اس ام اس زدمو و از حالت جویا شدم. ولی انگار نه انگار. اساسی من رو فراموش کرده بودی. شاید من هم خیلی توهمی بودم و فکر می کردم بهت یه جورایی رسوندم. ساعت 3 نصفه شب بود که بغل دستیم کلش افتاد رو شونم و شروع کرد به خروپف کردن. ولی از بس فکرم مشغول بود که ناراحتم نکرد. شیشه های اتوبوس جای خوبی بود برای تکیه دادن سر و ناراحت بودن...

صبح زود که زنگ خونه رو زدم قبلاً از زنگ زدن یکبار دیگه به تو فکر کردم و به تمام لحظه ها. بابام فوری اومد پایین و با 3 تا ماچ آبدار اوج محبتشو بهم نشون داد. مامانم تا منو دید اینقدر خوشحال شد که انگار از حج برگشتم. دادشم هم که طبق روال گذشته به زور از خواب برای مراسم استقبال پا شده بود یه ماچ کرد و دوباره کفه ی مرگشو گذاشت. با بابام اینا یه کم که حرف زدیم گفتم خوابم می آد و رفتم که بخوابم اما خدا بگم چیکارت کنه که صدای خنده هات داره زجرم میداد!

ساعت 10 با اولین شیرجه برادرزادم روی شکمم بیدار شدم! اون یکی دیگه داره با مشت می کوبه رو کله ام! ته نگبتن و به عموشون رفتن. تا دم ظهر نشستیم با اونا بازی کردم. دیگه به تو فکر نکردم. امیر زنگ زد:

- چطوری بزغاله؟

- به کوری چشمات بد نیستم!

- اسب! تو هنوز یاد نگرفتی عینه آدم حرف بزنی؟

- حالش چطوره؟

- به تو چه پر رو؟ مگه چه هیزم تری بهت فروخته اینقدر ازش بدت میاد؟

- تو رو از ما گرفت! یه جادگره پسر اون...
- همه خوبن؟
- به تو هیچ ربطی نداره! به کوری چشم اون آره...
- بمیر بابا! ما رو بگو از کی داریم می پرسیم. سلام برسون...
- به عزرائیل می سپرمت! بترکی الهی.
- چند روز خونه موندم. تو اون سرما بغل بخاری نشستن و به همه چی فکر کردن چه حالی میداد. وقتی می خوابی و پا میشی می بینی یه متر برف باریده چه حالی میده! حتی برف هم به سردی تو نیست. فکر کنم دیگه وقت برگشته...
- یه سر خواستم برم مغازه ی داداشم. تو راه رامین رو دیدم. از بچه های اهل حال همکلاسیم بود. با اولین برخورد بهم گفت خیلی قیافت شکسته! چیه سی 130 وجودت سقوط کرده بعداً متهم هاشو تبرئه کردن؟ یا اینکه ناو آمریکایی زده بمبارانش کرده؟
- گفتم بی خیالم شه که اصلاً حال و حوصله ندارم. از خودش پرسیدم چه خبرا؟
- والله من که 4 سال کنکور شرکت کردم نشد که قبول بشم! فعلاً مغازه دار شدم. سربازی هم که شاخ شدم و نمیرم. بابام دیگه می خواد واسم زن بگیره. رفتیم خواستگاریش...
- به مبارکه! کی هست این بخت برگشته؟ حالا چرا بابات؟
- روزین! همسایه ی نیما اینا...
- صبر کن بینم! بی شعور اون که نیما رو دوست داشت. نامرد تو چرا رفتی جلو؟
- اینا همش حرفن بابا! الان موقع زندگیه. پول داشته باشی نه بهت نمی گن. راستی اولین کتابم رو شروع کردم به نوشتن. کردی دارم می نویسم. خیلی رو همه چی کار کردم که اینو شروع کردم...
- خاک تو سرت! حالا در مورد چی هست؟
- من واسه کردستان نوشتم. واسه اون همه دردی که این ملت کشیدن. فکر کنم یه منبع خوبی بشه.
- ایده ی خوبیه. گاهی اوقات تو این دنیا خیلی چیزایه با ارزشی هست که آدم می تونه واسشون بنویسه. خاک، ملت، درد، جنگ، استقلال...
- چیه دل پری داری! ببین نگبت تو هم وقتی میری تهران یه جوری میشی! هر چی باشه تو ماله اینجایی، فکر کنم تو هم یه بار دیگه به اینجا فکر کنی بد نباشه. فرنگ رفتی یادت باشه تو بچه ی همین دهاتی!
- خفه بابا! من امروز دوباره برمیگردم. کاری نداری؟
- نبینمت الهی! رفتنت برگشتن نداشته باشه.
- مرسی قناری من... خداحافظ.

یه حرفه جالبی زد. گفت الان موقع زندگیه. یعنی زد زیر اون همه دوست داشتن که بین اون دو تا بدبخت و فاتحانه رفت خواستگاری دختره، تازه با کمال پر رویی اکی شو هم گرفت. زندگی دوست داشتن رو نمی شناسه. هر کی زرنک تر بود اون برنده ست.

رسیدم مغازه، تو اون سرما دیدم که چند تا دختر دارن لوازم آرایشی می خرن! تو این سرما آخه کی شما رو نگاه می کرد. کلی خندیدن تا یه تخفیفی بگیرن. اما داداشم راه نداد که نداد!

یکیشون قیافش برام آشنا بود. دو هزاریم افتاد، نسیم بود. رضا یه زمانی عاشق این بود ولی آخر اون همه عشق رو با یک حرکت جواب داد که رضا در جا کیش و مات شد! بابای نسیم اونو وقتی داشت می رفت خونه ی دوست پسر واقعیش گرفت و تا تونست زد. اهالی محل بهش خبر داده بودند که بابا بیا و این دختر تو جمع کن! رضا باورش نمی شد. هنوز جای چک و لقد رو صورتش داد میزد! همیشه همینه. اونایی که نمی تونن باید بمیرن.

از همه خداحافظی می کنم. دیگه موقع امتحاناته. من برگشتم...

\*\*\*

توی اتوبوس یه کاغذ و خودکار برداشتم و یه چیزی نوشتم:

... وقتی می دونی باهات حال نمی کنند سعی کن یه لبخند رو لب داشته باشی که نگن کم آورده! در کل اعتماد به نفس خوبی واسه خودتم هست. وقتی داری آهنگ بنان گوش می کنی فکر کن که دنیا رو دایورت کردی و تا اطلاع ثانوی تو بهترینی که هیچ چیز واست مهم نیست و از تو شاخ تر تو ای دنیا پیدا نمی شه. وقتی دیدی نمی تونی بدستش بیاری بخند و بگو قسمت این بوده حاجی دلت بزرگ باشه. وقتی دیدی بی ام دبلیو نداری بخند و بگو ما پرایدشم نداریم و نخواهیم داشت. وقتی دیدی به هیچ چیز نمی رسی به همین شاخی داد بزن که من باختم. بوی گندم ماله تو هرچی که دارم ماله تو...

خودم هم خندم گرفت. آخه خیلی اون خندت فراموش نشدنی بود. یاد حرف صادق هدایت افتادم که میگه:

عشق چیست؟ برای همه رجاله ها . یک هرزگی . یک ولنگاری موقتی .

یعنی راست میگه و من گیر کردم و نمی فهمم چی میگه!

امیر زنگ زد و گفت کوفتی کی میای؟ منم گفتم ملیجک جان تو راهم. خداییش اگه این دختره از راه نمی رسید و همین اول کاری مخ اینو نمی زد کلی حال می داد. تو پسرا یه دونه بود تا این ننه قمر پیداش شد. فهمید دارم می خندم:

- به چی می خندی؟

- به خریت تو! به اون خانم مخ زنت!

- به جدت بخند مگه من چمه! گیر دادی ها. کچلم کردی دیوونه.

- چته؟ بابا تو شاهکاری. باید تو کتاب رکورد های دنیا اسمتو به عنوان بی شعورترین فرد عالم ثبت کنن! بزغاله ای مته تو توی هیچ طویله ای پیدا نمی شه! اونم به عنوان شریک بی شعوریت. راستی تو کدوم قبرستونی نامزدیتون می گیری؟

بحث رو عوض کرد معلوم بود کم آورده...

- راستی شماره چهارم نشریه رو دارم جمع می کنم. یه مطلب هم تو بنویس. داره تموم میشه.

- ببینم چی میشه! حالو حوصله که ندارم.

- چرت نگو مته همشه. یادت نره. موظب بغل دستیت باش. خراب کاری نکنی ها!

- گم شو بخواب. می بینمت.

دوباره خواستم بنویسم ولی همش دارم با "من" شروع می کنم. همیشه نمی شه نوشته را با «من» شروع کرد. خودت که وسط ماجرا باشی خیلی چیزها را نمی شه نوشت. گاهی باید کنار نشست. آنقدر آرام که خودت هم نفهمی. اون وقت شاید بشه از ترس نوشت. از حس های گنگی که می آد و میره. از آرزوهایی که نمی خواهی بشن. و از چیزهایی که آرزوی یک لحظه بودن و داشتن شون را داری. از کینه هایی که از یاد رفتند. از زندگی هایی که هرگز نکردی...

همه این چیزا رو که نوشتم، گذاشتم تو کیفم به امید روزی که بتونم بدم تا بخونیشون. مسافرا دیگه باید پیاده شن و من بازهم نخوابیدم. اینم شد امشب من که مته خیلی از شبهای دیگه برای تو بود و تو هم نگاه نکردی. این تسهیم نا مناسب رو به جونو دل می خریدم.

\*\*\*

آخر ترم شده بود و همه داشتند درس می خوندد. باید مته همیشه به پای دخترای همکلاسی می افتادم تا بهم جزوه می دادن. درس خوندن هم مکافاتیه... به این ترم امیدی ندارم. دم دانشکده با مهسا داشتیم حرف می زدیم که با سرعت از بغلم رد شدی و اون دفعه از سلام کردن هم خبری نبود. هر روز بدتر از دیروز... دلم می خواست ببینم کجا میری ولی دیگه حوصله نداشتم. به خودم گفتم مرد باش پسر. نمی خواد که نمی خواد. یه لحظه به خودم اعتماد بنفس دادم اما باز هم ته دلم با من نبود.

دانشگاه روزهای شلوغش رو سپری می کنه. همه جا تحصن و اعتراضه. بچه ها همه دارن از فشار صحبت می کنن. دعوا و مرافعه، سخنرانی و نشریه. این روزها هم نمی تونه تو خاطر من ثبت بشه...

\*\*\*

با حامد داشتیم قدم می زدیم. سعی کردم مته همیشه بخندیم که امیر هم اومد.

- به چی دارین می خندین؟

- به تو! راستی اجازه گرفتی؟

- سامان اینو دارم جدی میگم. بین ما هیچی نیست. چرا تو همش داری بی خود حرف می زنی؟ یه بار دیگه بگی می زنمت ها! رابطه خواهر برادریه.

آدم که شانس نداشته باشه میشه امیر. داشت خزعبلاتشو تفت می داد که باز اون گوشیه زیرتیش زنگ زد. بله خود حاج خانم بود. یک کم با فاصله با ما داشت راه می رفت که ما حرفاشو نشنویم. معلوم بود اینم خودشو احساسی کرده که آماده باشه تا قریون صدقش بره. خنده ی اون روزمون اساسی جور شد. بعد نیم ساعت خودشو به ما رسوند. که حامد گفت:

- به به شیر جنگلهای کرمان. چی شد؟ آخر فرهاد کوه رو کند؟

دنبال یه جواب می گشت که ما نخندیم و مته سگ نزنیمش...

-ها! نه بابا، کارم داشت.

منم با چتر پریدم وسط و گفتم:

- واسه جفتتون بمیرم که دلت از کاسه ی دستشویی هم پاک تره!

- نه به جون تو، میگه بچه ها میگن بین ما رابطه ای هست! چرا اینا اینقدر نفهمن.

همین حرف کافی بود تا من منفجر شم و تو خیابون پهن شم! اصلاً نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. که دیدم حامد هم با کله رفته تو درخت.

- پسر شما ها چقدر دهاتی هستین! این دیگه چه طور آغاز رابطه ایه! ایااا بابا شما دیگه کی هستین. خوب معلومه فقط اون الاغه نمی فهمه! بدبخت نمی دونه با چه مارمولکی طرفه.

بد زدم تو پرش! اساسی حالش گرفته شد. اصلاً نخواستم از دلش در بیارم چون جفتشون مایه خندن... مونا هم درست میشد. اولش بود!

رفتیم یه قهوه بزنیم که باز این مرتیکه سوتی داد. گوشیش دست من بود که مهشید هم زنگ زد. اگه من حسابرس این بودم این می شد 13 مین یا شاید هم 14 میش! یه لحظه بد خندیدم که دیدم همه دارن منو نگاه میکردن. اونم لجش گرفت و جواب نداد و به خاطر اینکه مردونگیش رو به ما ثابت کنه گوشیش رو خاموش کرد...!

\*\*\*

بچه که بودم یکی از دخترای هم محله ایمون رو خیلی اذیت می کردم. وقتی بازی می کردن همیشه مته گوله از وسط بازی شون می رفتم و کل اساس شون رو بهم می ریختم. هر دفعه گریه می کرد و مامانش تا منو می گرفت له ام می کرد. روزها گذشت و این دختر هم بزرگ شد و قاعده ی روزگار رو عوض نکرد. اوندفعه که رفتم خونه عروسیش بود دیدم دوباره داره گریه میکنه ولی نمی دونم چرا مامانش دیگه با دوما د کاری نداشت! فقط به من زورش می رسید. تو خیالم دیدم تو جای عروسی! ولی اون بار حتی خیالم هم منو کمک نکرد چون به جای دوما د منو نداشت! خیلی دلم می خواد برات یک روزی نامه ای بنویسم و فقط بنویسم سرفه ای که الان گرفتم هیچ وقت نمی تونه اون بعض رو از ته گلوم بیرون بندازه. آخه ما خیلی چیزا سرمون میشه.

\*\*\*

شب شده و هیچ ستاره ای توانایی نداره از پشت ابر خودشو نشون بده. رفتم پشت بوم و یه پتو رو پام گذاشتم که سردم نشه. گوشیم بغل دستم بود. دو تا دستامو رو زمین تکیه گاه کردم سرمو انداختم عقب. به جای اینکه فکر کنم ایندفعه فقط نگاه کردم. نگام دنبال هیچ چیز نبود. هیچ چیز... وقتی تو به من زنگ زدی نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. ایندفعه با خنده باهات صحبت کنم یا تحویل نگیرم. از اینکه منو هنوز یادته چه حسی باید داشته باشم؟ هنوز دلم باهات بود. وقتی گفتی سلام خنده رو لبام پهن شد! با صدایی خسته جوابتو دادم.

- خوبی سامان؟

- مرسی؟ شما خوبین؟ خوش میگذره؟

- قربانت. چه خبر؟

- خبرا پیش شماست. یه مدته اینقدر خوشحالی که ما رو یادت رفته.

فکر کنم بهت برخورد و خواستی خودت رو جمع کنی. تلنگر بدی بهت زدم. شاید هم یه تیکه ی خیلی بد... هر چی بود جا خوردی.

- نه بابا. کجا من خوشحالم. امروز با بهنام دعواش شد. رفته بودیم بیرون جلوی دوستاش منو ضایع کرد. از رنگ موهام خوشش نیومده بود.

خاک تو سرش کنم. حقا که آدم نیست. تو تموم مدتی که تو فکر من بودی حتی یک لحظه نخواستم تو ذهنم از تو چیز بدی ببینم. جلوی 4 تا بچه سوسول که از جیب باباشون می خورن تو رو ضایع کرده. اما به من چه؟ اصلاً چرا اون حرفاشو به من زد؟ اما فرصت خوبی بود بهش چند تا فحش بکشم!

- نه بابا؟ چرا؟ بی شعور، غلط کرده. اذیت می کنه ، بدم دهنشو سرویس کنن. مگه بچه گیر آورده. فکر می کنه اینجا کجا ست که جلوی دو تا بی شعور تر از خودش تو رو مسخره کنه؟

- سامان تو چت شد یک لحظه؟ حالا من که منظوری نداشتم.

- اصلاً به درک که منظوری نداشتی! وقتی تو ارزش خودت رو نمی دونی و با یک بی سر و پا دوست میشی همینا رو هم باید تحمل کنی! به من چه؟ می خوام واست چیکار کنم؟ نکنه می خوام ناراحت شم یا خوشحال بشم.

گوشی رو قطع کردم و بعداً خاموش کردم. نمی دونم چرا قاطی کردم؟ جداً هنوز تو کف اون لحظه هستم! همه ی جسمو تونستم با این حرفا برسونم. عقده ی این همه نداشتن و نرسیدن رو خالی کردم. اما دلم واست سوخت. تو که نمی دونستی چقدر من ... گوشیمو روشن کردم که بهت زنگ بزنم و از دلت دریارم. اما روم نشد. تا دوباره تو زنگ زدی.

- سامان تو خوبی؟

- نه باور کن. منو ببخش. دست خودم نبود.

- اتفاقی افتاده؟

- نه موضوع خاصی نیست. فقط یه کم از دست این پسره اعصابم خورد بود.

- سامان خواستم بهت بگم من به هیچ کس اجازه نمیدم به بهنام توهین کنه. اون برای من بهترین کسمه. جای خالی تمام نداشته هامو پر کرده.

دیگه ایندفعه وسط حرف زدن گوشیمو خاموش کردم. هیچ وقت احساس نمی کردم اینقدر هم پر رو باشی. همین حرفت برای من یک دنیا بود. کافی بود به تمام اون چیزهایی که نمی تونستم درک کنم در جا برسم. آره اینجا دیگه آخر خط رو خودت به من نشون دادی. فراموش کردنت برای من راحت شده و از اینکه اینجوری باشم ناراحت نیستم.

\*\*\*

سه ماه تمومه به تنها چیزی که فکر نکردم تو بودی. تو اون مدت کلی بزرگ شدم. از همه چیز فاصله گرفتم. خیلی چیزا بدست آوردم. چیزایی که بتونی ازشون یاد بگیری. رو پای خودم وایسادن رو تجربه کردم. دنبال این نبودم که از هر چی دور و برم بود چیزایی یاد بگیرم، درخت رو معنی کنم و واسه بادی که تو صورتم میخوره بنویسم. دنبال بوی تو نبودم و شاید هم مرد شدم.

بعد عید امیر اومد پیشم و معلوم بود ناراحته. مهناز دوباره می خواست باهاش دوست بشه و سر دو راهی بدی گیر کرده بود. نمی دونست چه جوری دلشو بشکونه! اینجا دوستی قرار دادیه. می تونی یه مدت باهم باشی و بدون اینکه اتفاقی بیافته از هم جدا بشین. بدبخت مونا که این همه مدت نتونسته بود واسه خودش نگهش داره. آخه قید و بند پذیرفتن کار سختی برای اون بود! دل شکستن هم جدیداً فکر می خواد.

روزها شاید به مستی، شاید به سستی و یا شاید هم به پستی می گذشت. هر چی که من از زندگی یاد گرفته بودم فقط یاد اونهمه روز گذشته بود و شاید واسه کسی قشنگ نباشه. ایمان داشتم تو اون روزای بارونی داشتن یه چتر هم غنیمت بود اما من باز هم بدون چتر بیرون می اومدم تا ثابت کنم زیر باران باید رفت...

از کلاس رفتن لذت می بردم. از اینکه بعضی وقتا دستم به کتاب می خورد خوشحال بودم. به زمین و زمون می خندیدم. از اینکه از کنارم رد بشی و نگاهت نکنم ناراحت نبودم. گاهی وقتا که بهنام می دیدم خندم می گرفت. خنده هات مئه قبل اذیتم نمی کرد. بهنام هم آدم عادی ای شد مئه همه. با وجود اینکه هیچ وقت دوست داشتن رنگ عادی به خود نگرفت اما آدم ها اهل دوست داشتن نبودند. آهنگ شد خزان هم می تونست با یک چای گرم فقط یادآور لحظات خوب برای من باشه، لحظاتی که ترسیمش کار هر نقاشی نبود. زندگی رو عادی تر از همیشه کردم و برای فردا هیچ واژه ای بالاتر از آن چه که هست به کار نبردم. هیچ خیابانی نیست که انتها نداشته باشه حتی اگه اون مسیر زندگی باشه. احساسات هم مانند یک شکوفه ی گیلاس یک روز از بین می ره و سال دیگه با بهاری دیگه رشد می کن چه بارون بباره و چه نباره.

تواین مدت هم تو کلی تغییر کردی. با نگاه یک آدم که مظلومیت داره تو چشمش موج میزنه منو نگاه میکردی! از بچه ها می پرسیدی چرا من تغییر کردم. اما هیچ کس نگفت که اینجا یکی بود که بادیادکها رو فقط برای تو به آسمان می فرستاد. چون باورها هم یه روز می میرن. همه دیگه می دونن اینجا بودن یا چگونه بودن دیگه مهم نیست، فقط نبودن برای خیلی ها مهمه. دلم تازه به صدای زنجیر عادت کرده و از نهایت زجر نرسیدن ها لذت می بره، چون عاداتی ملال آور به آن پیدا کردم. دوباره فردا رو باید بسازم...

\*\*\*

کفترهای رو پشت بوم خونه مون خیلی بامرامند. یک روز وقتی داشت بارون می بارید خودشون رو به آب و آتیش زدن که یه جوری بارن رو جا خالی بدن واسه بچه هاشون یه چیزی پیدا کنن که بخورن. بچه کوچک همسایه مون داشت از دیوار بالا می رفت که بچه هاشو اذیت کنه. کفتر بدبخت نمی دونست چیکار کنه! از یک طرف بچه هاش گشنه شون بود. از این ور بچه مئه کرم داشت بالا می رفت که بچه هاشو خفه کنه، بارون هم دیگه داشت اونو به اوج فلاکت نزدیک می کرد. از اینکه می دیدم یکی داره اینطوری می سوزه خیلی ناراحت شدم. ولی یه حسی بهم گفت وایسم تا ببینم این چه جوری می خواد اینا رو نجات بده. یه قدم مونده بچه همچین با کله خورد زمین و پهن شد که فقط یه سیب زمینی می تونست اینطوری له بشه! خدا با کفتر مادر بود.

از اینکه اون برگشت پیش بچه هاش خوشحال شدم و با زور لبخند رو لبام پهن کردم. هنوز دوست داشتن وجود داره و من بهش ایمان دارم. چه تو باشی یا نباشی دوست داشتن همیشه پاک و موندنیه...

\*\*\*

یه روز شاد شاد تو بازم اومدی جلو سلام کردی. راهی برای گریز از سلامت نبود. به زور جوابتو دادم. احوالپرسی دیگه بی معنا ترین حرکت بود که می تونست انجام بشه چون حالی نمانده بود.

- میشه یه لحظه مزاحمت بشم؟

نمی تونم منکر بشم که واقعاً خوشحال بودم که لحظاتم با تو تقسیم کنم. باهات اومدم اونورتر...

- سامان یه چیزی هست که خیلی وقته می خوام بهت بگم. تو واسه من خیلی خوب بودی. مثه یه داداش بودی واسه من. فکر کنم من در حق تو بدی کردم ، یعنی تو رفتارت داد می زنه. اگه بدی از من دیدی ، من معذرت می خوام...

دیگه انرژی می خواست حرف بزنی. کلمه ها یاری نمی کنند. به زور یه لبخند زدم و گفتم خواهش می کنم و از تو خداحافظی کردم.

اون روز حرفت دوباره افتاد به جونم و منو هزار تکه کرد. تموم راه این جمله رو زمزمه کردم: تو اگر می توانی بوسه ای شلیک کن تا تمامی ارتشهای من در برابر تو به زانو بیافتند. تو برای من جز یکسری لحظات سنگین چیزی نداشتی. بهت اس ام اس زدم و گفتم من بریدم برای همیشه، کاش تو رو هیچ وقت تو رو نمی دیدم... گوشی رو خاموش کردم و این دفعه فقط می خوام بخوابم.

\*\*\*

مونا چند روز داشت از احوال امیر می پرسید. از همه بجز من. شاید حس کرده بود که چقدر ارزش بدم می آد. امیر سخت مریض شده بود و این دفعه بجای اینکه مونا نفر اول باشه که بفهمه من فهمیدم. درسته جای تعجب داره ولی بعضی وقتا رفاقت آدم که گل کنه لحظاتی که هیچ دختری تو اون حضور نداره هم می تونه لحظات شیرینی باشه. امیر می گفت از اون چه که تا حالا داشته ناراضیه می خواد یه زندگی جدید شروع کنه. شاید یه زندگی جدید واسه همه لازم باشه. شاید از اینکه این همه ملت اونو سرکار گذاشتن یا این اونا رو خسته شده بود. خوب بود که تو مریضی تونسته بود به این حرفها هم توجه کنه.

## کاکتوسها هم عاشق می شوند

دلم واسه تو شاید یه زمانی تنگ می شد ولی سعی نمی کردم لحظات خوب رو به یاد خودم بیارم چون خوبی ای وجود نداشت. به نظرم فقط از آدما فقط بدیهاشون به یادگار می مونه. تا خوبی رو چی تعریف کنیم: مایه داری، قیافه و... یا شاید هم سادگی و بدبختی و خنده ای که از ته دل می آد. من تمام اینا رو به تنهایی داشتم و از همه اش راضی بودم چون با همینا به اینجا رسیده بودم. جایی که حاضر نبودم با هیچی عوضش کنم. دلم یه دنیا خنده می خواست. شاید هم خنده با تو. راستی تا حالا به دل سپردن فکر کرده بودی؟

سکه ها را می شمارم و سکه ام را

که از دیدن تو آغاز شد!

اما دیر است سکه ای بینداز و برو چون مرده روی زمین نمی ماند...

خدا رو می خوام شکر کردم واسه همه چیز. واسه همه ی اون چیزایی که ندارم ولی باز هم دلم رو به اونها بستم. سعی میکردم همه پرده ها رو ببندم. پنجره ها آدم رو به اون بیرون امیدوار می کنه. بعضی وقتا کلاغ از قناری هم می تونست واسم قشنگتر باشه چون جراتشو داشت داد بزنه و به اینکه همه از صدایش بدشون می آد توجه نکنه و دوباره ادامه بده. به همون هم که داره افتخار کنه و از عرضه اش شرمند نباشه. خسته شده بودم از اینکه به این همه نداشتن ها فکر کردم. گل مصنوعی برای من از هر گل طبیعی ای جذاب تر بود چون همیشه یکسان و یک رنگ بود. امروزش با دیروزش فرق نمی کرد. زنده باد یکرنگی...

\*\*\*

بیماری امیر خوب شده بود و مته همیشه راهی شمال شده بود. حامد تو این مدت داشت واسه خودش دنیایی تازه شروع می کرد دنیایی با یک نفر در میان همه ی بوستانهای گل سرخش! دیگه همه یه جوهرایی بدبخت باید باشن. اونروز فکرم رو برای اولین بار با خودم تقسیم کردم: می خوام رییس جمهور شوم! این عقیده نرسیدنی رو برای خودم آنچنان جالب کردم و هیچ جاییشو هم به تو ندادم که ثابت کنم مرد شدم. اگر رییس جمهور می شدم شک نکن همه ی اونهایی که بی ام دبلیو داشتن رو 14 سال می فرستادم سربازی تا بفهمن دل یکی رو شکستن چقدر درد داره. از قله های دل یکی بالا رفتن و بگی بابا این که تپه هم نبود رو نمی گذاشتم اینجوری بی جواب بمونه.

خبر نامزدی کردن قریب الوقوع تو خیلی برایم سنگین بود ولی مته اینکه خبر کشته شدن پسری که چریک بوده برای مادری بیاری و اون خم به ابرو نیاره من هم خودم رو عادی نشان دادم تا باز هم نشان بدم که من مرد شدم.

بچه ها خیلی سعی کردند که با من همدردی کنند تا برای بی عرضگی من و اندوه از دست دادن تو نگرانی کوتاه خود را نشان بدن. من سعی نکردم صحبت کنم چون دوست داشتنت رو برای خودم نگه داشته بودم و قابل حس برای همه نبود. نمیدونستم برات احساس خوشبختی کنم یا بگم برو به درک... شاید احساس می کردم یه روز برگردی و اینقدر فکر نمی کردم جدی باشی. شاید من خیلی بچه بودم. به هر حال تو رفتی...

\*\*\*

هنوز دارم به همون کاج نگاه می کنم و برای تو می نویسم. دیگه هیچ فعلی تو این کلماتم مال ماضی بعید نیست، همش تازه است و مال حال حاضره. از اینکه این همه برای تو نوشتم خوشحالم. این روزها هم داره می گذره. نه خورشید از غرب بلند میشه و از شرق غروب می کنه و نه اینکه همه اش از اون روز تا حالا دل آسمون گرفته باشه و مدام بارون بباره. همه چیز عادیه حتی من، حتی تو...

**تصور نمی کنم پایانی بر این قصه حکمفرما باشه...**

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.  
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.